

ستارگانی که کول خوردند

میرزا فتحعلی آخوندزاده

جمال سید طاهری

ستارگانی که گول خوردند

میرزا فتحعلی آخوندوف

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نشر سهند : هشترو د (سراسکند)

مرکز پخش تبریز : نشر ساوالان

ستار گانی که گول خوردند

میرزا فتحعلی آخوندوف

چاپ آسیا

چاپ اول

فهرست

صفحه	عنوان
۶	نکاتی چند پیرامون ادبیات آذربایجان
۱۵	نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد
۲۵	بمب
۲۹	فال نیک
۳۵	ستارگانی که گول خوردند

در يك طرف سرمايه ، كه ايمان ، انسانيت و وجدان ، همه و همه را ميخرد و مي فروشد و مردم را به زد و خوردهای خونين تحريك ميکند . و در طرف ديگر کار قرار دارد که پيوندهای برادری را بين مردم محکم ميکند ، روح مرد را اعتلا ميبخشد ، او را آماده ميکند که با عناصر فساد مبارزه کند و دروازه خزانه های پنهانی طبيعت را رویش بگشاید . ما ميخواهيم عصری را آغاز کنیم که کار برآستی در آن عصر پیروز است

(۱۹۹۱ - در قفقاز نعره جنگ سر ميدهيم)

نريمان نريمانوف (۱۹۲۵ - ۱۸۷۱)

نکاتی چند پیرامون ادبیات آذربایجان

ادبیات ایجاد خویشاوندی معنوی و مناسبات روحی بین مردم مینماید. این حرف من بیهوده نیست، زیرا بی‌واهمه میتوانم بگویم که سنت ادبی مردم آذربایجان، با توجه به نمونه‌هایی از آن که در کتاب حاضر ارائه شده، يك سنت انسان‌گرا محسوب میگردد. و این مهم حاصل تصادف و شانس نیست.

از زمانهای پیشین آذربایجان را (اودلار یوردی) سرزمین آتشها نامیده‌اند. حتی امروزه نیز در روستای (دمانی)، نزدیک باکو میتوان معابد قدیم آتش پرستان را پیدا کرد.

هنوز نیز شعله‌هایی که تا ابد رنگ خاموشی بخود نخواهند دید، در جان مردم آذربایجان زبانه می‌کشد.

حتی در دوران قبل از انقلاب اکتبر، وقتی که اکثریت عظیم آذربایجانیان از نعمت خواندن و نوشتن محروم بودند، شخم زن یا چوبانی در دهکده و کارگری در شهر مشکل یافت میشد که تعداد

زیادی شعر، افسانه و بایاتی نداند. آری، از روزگاران گذشته آذربایجان را (شعریوردی) سرزمین شعر نیز نامیده‌اند.

من با بسیاری از مورخان که آذربایجان را دارای سوابق ممتد تاریخی میدانند و به ریشه‌های تاریخی شعر و شاعری در این سرزمین اشاره میکنند، هم عقیده‌ام.

اولین خلاقیت ادبی مردم را افسانه‌ها و اساطیر تشکیل می‌دهند. از مشهورترین اینها افسانه شاه اشتیاق و سرکرده اوست که سرزمین مادری خود را بخاطر انتقام شخصی تسلیم نمود. این افسانه که توسط هرودوت (پدر تاریخ) نقل شده، تقریباً در تمام مجموعه‌های ادبی آذربایجان بازگوئی شده است.

در قرون ۶ و ۷ میلادی مردم آذربایجان افسانه هائی قهرمانی در باره بابک بیباک که رهبری عده‌ای را در شورش علیه خلفای عرب و اربابان فتودال داخلی، بر علیه اسلام (دینی که در زمان خود با آتش و شمشیر گسترش یافت)، خلق نمودند، در همان زمان سایر گونه‌های ادبی در سنت ادب بومی توسعه یافت. داستانها، ضرب‌المثلها، گفتارها، بایاتیهای شکفت‌انگیز (رباعیات نغز و غنی از ادبیات شفاهی مردم).

قرن دوازدهم، زمانی که سلسله شیروانشاهان در آذربایجان حکومت میکردند، ادبیات منظوم کلاسیک بر اساس هنر شفاهی توده

شکوفان شد. از نمایندگان برجسته این دوره: بانو مهستی، خاقانی، شیروانی و نظامی گنجوی بودند. آثار این شعرای برجسته آذری، موجب معروفیت آنان در شرق میانه و نزدیک شد. و برگی بر کتاب ادبیات منظوم انسان سالار و مترقی بشرافزود. خمسه مشهور نظامی، هفت پیکر، خسرو و شیرین و اسکندرنامه به اندازه تحفه‌العراقین و خبثیه نمایانگر عقل سلیم و ذوق عالی بشری است.

در قرون ۱۳ و ۱۴ - ادبیات منظوم آذری بوسیله آثار عمادالدین نسیمی گسترش بیشتری یافت. این شاعر بزرگ پانته نیست که کستاخانه به دگم بیجان اسلام و تعصب خشک مذهبی تاخت، دریک دادگاه مذهبی محکوم به اعدام گردید، و روز روشن، در بازار شهر کربلا پوست از تن اش کنده شد. او با جسارت، شکنجه‌های وحشیانه مأموران تفتیش عقاید قرون وسطائی اسلام را تحمل کرد و تا آخرین نفس در عقاید خود پا بر جای ماند.

قرن شانزده نیز عرصه شکوفائی جدیدی در ادبیات منظوم آذری است. در این دوره فضولی نامدار غزلها و اشعار فلسفی ولیریک خود را که شهرت جهانی کسب کردند خلق نمود.

اشعار فضولی از ژرفای روح او ما نیستی سرچشمه میگیرد، نارضائی توده‌ها را از حکومت فتودال منعکس میکند و برای چندمین بار در تاریخ یک پایگاه سیاسی مترقی بنا مینهد.

فضولی زیباترین سنتهای متقدمانش را بسط و گسترش داد. وی بر علیه دکماتیسلم اسلام پیاخواست و با حقایق و احساسات انسانی این جهشانی، بجنک تصوف و خرافه پرستی رفت. بنظر فضولی ترکیب موزون نیازهای مادی و معنوی انسان، که زندگی وی بدون آنها امکان پذیر نیست، استانداردهای اخلاقی، معنوی و فلسفی محسوب میشوند. در همان مقطع زمانی و پیش از فضولی، شاه اسماعیل ختائی نیز اشعار بلند و کوتاه قابل توجهی سرود.

قرن سیزدهم با رشد سریع ادبیات منظوم توده‌ای مشخص میشود. افسانه و داستانهای حماسی، لیریک و فولکلوریک زیادی در این دوره خلق شدند. از میان آنها حماسه فنا ناپذیر کوراوغلو که شاهکار ادبیات منظوم رامشگران (عاشق‌های) آذربایجان بحساب می‌آید، حائز کمال اهمیت میباشد.

در نیمه دوم قرن هیجدهم واقف و ودادی دفتر ادبیات عصر قرون وسطائی را بستند و سنت جدیدی را در ادبیات منظوم آذری پایه گذاری کردند. آثار هر کدام از این شاعران بویژه قوشماها و منظومه‌های عاشقانه - فلسفی واقف به گونه‌ای نمایان واقع گرا بود، و احساسات پاک بشری را منعکس میکرد.

در قرن نوزدهم باب جدیدی از زندگی و ادبیات توده‌ای آذربایجان در تاریخ گشوده شد. در این عصر پیوند برادری بین

آذربایجانیان و مردم روس قوام یافت . فرهنگ آذری بوسیله زبان روسی ، با اندیشه های مرفی انقلابی و سبکهای پیشرو اروپا مجهز شد . افکار و عقاید دسامبریه‌ها و دموکراتهای انقلابی روس ، از قبیل رادیشچف ، بلینسکی ، دوبرولیوف ، و هرزن به آذربایجان نفوذ کرد . آثار پوشکین ، لرماتوف ، گوگول ، تولستوی ، نکر اسف و ایوان تورگنیف مورد استفاده قرار گرفت . روشنفکران مرفی آذربایجان از عقاید و اندیشه روشنفکران فرانسه از جمله ولتر ، دیدرو و هاویوس آگاه شدند . در قرن نوزدهم جامعه آذربایجان به پیشرفتهای ژرفی نایل شد . مردم سرسختانه در جهت تمدن و آزادی کوشیدند . تأثیر این دگرگونیها و تمایلات عالی در زندگی مردم ، در آثار میرزا فتحعلی آخوندوف ، یکی از اختران آسمان رئالیسم مشهود گردید ، در مکتب اخیر نویسندگان برجسته‌ای مانند شا کر ، میرزا شفیع وسید عظیم شیروانی آغاز به فعالیت کردند . هر یک از این هنرمندان ، سبک هنری ، تدابیر و عقاید مخصوص بن خود داشتند . عده‌ای هوا خواه عقیده (تنویر افکار) بودند و بعضی دیگر طرفدار ایدآلهای دموکراتیک .

لیکن هر دو دسته بیاری همدیگر دوره جدیدی را در ادبیات آذری شروع کردند .

هنر بزرگ آخوندوف بخوبی در بین آثار نویسندگان دیگر و صنایع فرهنگی آذربایجان قرن ۱۹ مقام نمایان و شماخی را احراز میکند .

آخوندوف در ادب آذری، رئالیسم را به منتها درجهٔ اوج خود (واقع‌گرایی انتقادی) رسانید. او با الهام از بهترین نمونه‌های ادبی شرق و فرهنگ و فلسفه شرق و اروپائی بینشی ژرف و همه‌جانبه بدست آورد. وی درام و نثر پیشرو آذری را پایه‌گذاری کرد. کارهای او از لحاظ فرم و محتوی جزو آثار کلاسیک محسوب می‌گردد. کم‌دی (حاجی‌قارا و ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر)، نوول (ستارگانی که گول خوردند) و مقالات فلسفی او (نامه‌های دو شاهزاده) در ردیف آثار بزرگ رئالیستیک-دموکراتیک آذربایجان قرار دارد.

اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست شاید ظهور نویسندگان رئالیست - انقلابی در ساحهٔ ادب آذری بود. که رئالیسم انتقادی در آثار آنها به منتهای اوج خود رسید. در بین اینان جلیل محمدقلیزاده، صابر، نریمانوف، حقوبردیوف، وزیروف آثارشان را وقف مبارزهٔ انقلابی خلق آذربایجان برای نیل به حقوق ابتدائی، دموکراسی و آزادی کرده و به بیداری همه ملل مشرق زمین در تحت تأثیر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و تدارک انقلاب بزرگ اکتبر ۱۹۱۷ برهبری ویلادیمبر ایبایچ کوشیدند.

در بیستم آوریل سال ۱۹۲۰ به یمن پیروزی انقلابیون روس در آذربایجان عصر جدید بروی مردم گشوده شد. و شکوفائی روشنفکران را در عرصه هنر موجب گردید. ادبیات شوراهای آذربایجان که قبلاً

تخم‌اش توسط نویسندگان بزرگی همچون نریمانوف ، صابر ، اردوبادی و محمدقلیزاده پاشیده شده بود ، پیشرفت کلی نمود .

در خلال ده سال بنای سوسیالیسم تفلاهایی در جهت نزدیکتر نمودن ادبیات به زندگی توده و انعکاس دگرگوئیهای عظیم زندگی و روان‌شناسی مردم صورت گرفت . بدیگر سخن ، نویسندگان برای تسلط یافتن به شیوه‌های رئالیسم سوسیالیستی زحمات شایان توجهی بر خود هموار کردند . در این مرحله نویسندگان بزرگ جعفر جبارلی در امانوژی آذربایجان را بنیاد نهاد . از بین نمایشنامه‌های او سیویل‌الماس و یاشار بیشتر در جهت مبارزه مردم آذربایجان برای دست‌یافتن به زندگی جدید و تغییر شکل سوسیالیستی (واقعیت) در خلال دهه اول اقتدار شوراهای بود . از جمله نویسندگان و شاعران دیگر که فعالیت‌شان را در آن سالها شروع نمودند میتوان از سلیمان رستم ، صمد وورغون ، میکائیل مشفق ، رسول رضا ، ثابت رحمان ، مهدی حسین ، ابوالحسن رحیموف ، علی ولی‌اوف ، احمد جمیل ، میرجلال ، و انور محمدخانلی نام برد . آثار این نویسندگان در حال حاضر نه تنها به تمام زبانهای اتحاد شوروی بلکه در بیشتر ممالک دنیا برگردانده شده‌اند .

در این میان منظومه‌های تودهای صمد وورغون از الویت خاصی بهره‌مندند . آثار وورغون با عقاید بزرگ اومانیستی اشباع گردیده ،

کیفیات اصیل روحی مردم شوروی را نشان میدهد و ضمن دفاع از صلح به ساختن زندگی جدید میپردازد. رئالیسم صمد و ورغون ملهم از عقاید رومانیتیک میباشد. اشعار متنوع او بدلیل اشکال بومی ویژه و کیفیات توصیفی واضح و زنده، جاذبه جهانی دارند، اندیشه های شعری او از سنتهای شعری توده اش جدا شدنی نیست. موضوعات انترناسیونالیسم و دوستی بین تمام خلقها در ادبیات معاصر آذربایجان مقامی مخصوص دارد. و این امری طبیعی است، زیرا مردم ما برای صلح مبارزه میکنند، و به کار آرام و صلحجویانه که سعادت مردم جهان را به ارمغان میآورد، عشق میورزند.

قهرمانان آثار نویسندگان ما، کارگران صلحجویی هستند که که چیزهای نیک جهان را خلق میکنند.

امید و اعتقاد بر این است که این مجموعه نه تنها خواننده را با ادبیات کشور قدیمی ما آشنا سازد، بلکه او را به تشریک مساعی و اتحاد با تمام مردم جهان تشویق و ترغیب کند.

میرزا ابراهیموف
نویسنده خلق آذربایجان

عبدالله شایق « ۱۸۸۱-۱۹۵۲ »

« آنها که ستمهای وحشیانه رژیم تزاری را تحمل کرده‌اند، از»
« نیروی زندگی بخش بهارتابانی که قدرت شوراها بارمغان آورده،»
«اطلاع ژرفی دارند. ابرهای سیاه از آسمان دخت بر بسته ، و تاریکیها»
« که مردم را فرا گرفته بود محو شده است . آفتاب قدرت شوراها»
« طلوع نموده و سرزمین مان را آذین بسته است . کشورمان شکوفه»
« داده و اشک از چهره زمین پاک شده است .»

(۱۹۴۲) - از صمیم قلبم

نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد

یکی از روزهای سرد زمستان بود. سوز سرما گونه‌های آدم را میسوزاند. آسمان همچون سوگواران خود را در پرده‌های سیاه پوشانده بود. کوهها و دره‌ها کفن سفید به تن کرده بودند. کلاغها در کنار خیابانها و انبوه توده‌های برف پرسه میزدند. مردم بالباسهای زمستانی و کفش و جوراب مطمئن از خانه‌های گرم و نرم خود بیرون میآمدند. سوار درشکه میشدند و با پای پیاده برآه میافتادند. روز یخبندان و سرمای کزنده نیز آرامش و آسایش آنها را برهم نمیزد. آیا براحتی تمام غصه‌ها و آلام کیتی باید به انسانهای تهیدست نازل شود.



(۱)

قربان در کنار شیطان بازار پلوی همولایتی اش ملا فرضعلی

نشسته بود . ملا کنار خیابان کاتبی میکرد . برای بیسوادان نامه و تقاضا مینوشت . قربان داشت از شدت سرما یخ میزد تا کفش پاره و مندرش را که به پوست پایش چسبیده بود در آورد :

- ملا يك نامه بر ايم بنويس . ميدانی که همیشه سود برایت میرسانم . با اینکه يك سال پیش نیست که از ولایت آمدهام ولی این پانزدهمین نامه‌ای است که برایم مینویسی .

ملا فرضعلی دستان شق ورقاش را بهم مالید . تکه کاغذی در آورد و روی زانویش نهاد . دهن درهای کرد و گفت :

- چی بنویسم ؟

قربان خود را تنگ ملا کشید و شروع کرد به نجوا کردن . انگار میخواست دازی بزرگ را با او در میان بگذارد .

- قبل از همه به مادر بچه‌ها سلام برسان . بنویس که از بچه‌ها مواظبت بکنند . نازشان را بکشد . بعدش بنویس که الحمدلله من خوبم . توسط غلامرضا ده روبل برایت میفرستم ، موقع تعطیلات پول زیادتری خواهم فرستاد . دلم میخواهد بچه‌ها هر چه بخواهند داشته باشند . بنویس امسال ، بهار ، دیرتر خانه خواهم آمد . ملا قلمش را توی دوات کرد و خواست شروع کند به نوشتن نامه . ولی مرکب چنان غلیظ شده بود که نوشتن ممکن نشد . ملا فرضعلی با احتیاط توی دوات تف کرد ، با نوک قلم بهمش زد و فوراً دست بکار شد . قربان

لباس بلند و کهنه‌اش را جمع و جور کرد تا سینه‌اش که پوشیده از موهای وز کرده بود پنهان شود. از زور سرما دولا شد و غمگینانه گفت:

- ارباب جدید ما آدم بدی است. چاهی که داریم میکنیم بیشتر از صد و پنجاه پا عمق دارد. کار کردن در چنان عمقی خیلی خطرناک است. بخارات و گازها آدم را هلاک میکنند. به این علت التماس کردیم که چیزی به مزدمان اضافه کند. ولی آن آدم بد، پدر سوخته راضی نشد که نشد. در عوض گفت اگر آنطور که دلخواهش است به حفاری ادامه ندهیم، دیناری بمان خواهد داد. مالا پول در آوردن در اینجا خیلی مشکل است. آدم به کسب و کار تو حسودیش میشود. هر روز پنج شش تانامه مینویسی و بعد کافی نان برای خوردنت گیر میآوری. خدا را شکر کن. آدمهای فقیر بیچاره‌ای مثل ما را هم دعا کن. خدا پشت و پناحت باشد.

ملا فیض‌الله قلم را بزمین نهاد. با نوك انگشتهایش قدری شن از جرز دیوار برداشت و روی کاغذ پاشید.

- ای برادر. آواز دهل شنیدن از دور خوش است. این هم شد کسب و کار که کسی هم حسودیش شود. مهم نیست که توجه جوری فکر میکنی. ولی من زمستان و تابستان در همین چهار راه مینشینم و چشم براه مشتری میدوزم، بعضی اوقات سرم گیج میرود. چه بسار روزها

که مشتری به سراغم نمیآید، و من همین جووری بیکار مینشینم و شکم گرسنه‌ام را می‌مالانم.

ملا لرزید. عبایش را سفت‌تر دورشانه‌هایش کشید و نامه را با صدای بلند خواند. قربان مشتاقانه گوش میداد. ناگهان دهن درهای کرد. انگار میخواست حرفهایی را که از دهان ملا بیرون می‌آمد بیلمد. نامه او را بی‌اندازه خوشحال کرده بود. چشمانش برق میزد. در پایان گفت:

– ملا، آنجا سلام مرا به غلام حسین هم برسان. بگو که تا من برگردم از بچه‌هایم مواظبت کند. اگر وقت کرد نامه‌ای بمن بنویسد تا بدانم که بر سر کار قرمزمان چه آمده است. آیا یابوی کور را فروختند یا نه؟ بنویس وقتی که برگردم برای آنا خانون و مه‌میش هر کدامشان روسری قرمز گل‌بته‌دار خواهم آورد.

ملا فرضالی مطالب را نوشت و تمام کرد. با دقت کاغذ را تا نمود و گذاشت توی پاکت یا کت:

– نشانی کی را روی پاکت بنویسم؟

قربان با شرمندگی سرش را خاراند.

– بنویس که برسد به دست مادر بچه‌های قربان.

ملا فرضالی پس از اینکه نشانی را نوشت نامه را بدست مشتری داد. قربان دستهای لرزانش را بسوی نامه دراز کرد. آنرا بدقت وادسی نمود و میخواست که توی لباس بلندش جا کند که از لای انگشتان

زیرش در رفت و زمین افتاد. قربان بیچابکی خم شد و نامه را قاپید. نکه های کوچک ینخ را از رویش پاک کرد و به آرامی در سینه اش نهاد. سپس يك سکه ده کوپکی از کیسه اش در آورد و کف دست ملا گذاشت. - اینهم مال شما. قبل از روز تعطیلی بر میگردد و نامه دیگری سفارش میدهم. منتظرم باش! ازین پس زود بزود به تو مراجعه میکنم. او در حالیکه با دستش محکم روی پاکت فشار میداد، رفت. عجله میکرد که بخانه غلامرضا برسد و نامه را باو بدهد. میخواست چند کلمه نیز شفاهاً سفارش کند. بین راه فکر میکرد که غلامرضا چقدر خوشبخت است؟ حالا قدری راحت شده و میتواند برگردد ولایت، پهلوی بیچه ها.

ماه دیگر همه چیز قشنگ خواهد شد. بر جنگلها و کوهها و دره ها فرش زمردین گسترده خواهد شد. گلها باز خواهد شد. درختان جامه های سبز بتن خواهند کرد. پرستوها، این قاصدان مقدم بهار، از گرمسیر بر خواهند گشت. سارها و درناها به آشیانه قدیمی مراجعت خواهند کرد. کار در مزارع و باغات رونق خواهد یافت و ماهیگران عازم سواحل رودخانه ها و دریاها خواهند شد.

آه، ای فقر تلخ. چه بلاها که بر سر قربان نمیآوردی؟ در غربت آوارم اش میکنی و در فراق زن و بیچه ها اشک از چشمانش روان میسازی.

انکار چیزی در گلوی قربان گیر کرد. دلش یخ زد، زانوائش سست شد. و بیهوش روی برف، که همچون گرد بر زمین پاشیده شده بود، افتاد. پس از چند دقیقه به هوش آمد. سرش را بلند کرد. به وضعی هولناک احساس ضعف و بدبختی کرد. مردم سرزنده و چالاک، پای پیاده یا در درشکه های بزرگ، با چهره های شاد از خود راضی و لباسهای گرم و نرم دررفت و آمد بودند. او تمام آدمهای خوش پوش و خوش خوراک را با نفرت از نظر گذراند. آهی از اعماق وجودش سر کشید و از میان لبهای بیخونش بیرون آمد. تمام قوایش را جمع کرد. به آرامی بلند شد. سرعت دست در جامه اش کرد تا مطمئن شود که نامه هنوز سر جایش است، یا نه؟ بازویش را روی نامه نهاد و آنرا محکم در بغل فشرد. و دوباره راه خانه دوستش را در پیش گرفت.

در قفل بود. یاس غیر منتظره ای بر جان قربان چنگ انداخت. غمگینانه بر گشت. کیج و منگک در میان ازدحام کارگران سرگردان بود که ناگاه صفر، همولایتی دیگرش را تشخیص داد. قربان پرس و جوئی کرد و فهمید که غلامرضا به شهر رفته است.

— بمحض اینکه بر گشت برایش میگوییم که قبل از رفتن به ولایت، سری بمن بزنند. میخواهم قدری پول همراه یک نامه بخانه بفرستم، چند کلمه هم باید زبانی برایش بگویم.

(۲)

اربابشان حاجی قلی فریاد زد :

- پست فطرتها ! ولگردها ! وقتی که چاه کم عمق بود و کارها آسان ، چهار دست و پا دنبال من می خزیدید . ولی حالا که کارها کمی مشکل شده و چاه به عمق رسیده باید من دنبالشان بیقیم و التماسشان کنم . هر روز بمن اولتیماتوم میدهند ، چیز تازه‌ای از من میخواهند ، میگویند چاه عمیق شده و بوی مرکک ازش می‌آید و یا چرنده‌های دیگری سرهم میکنند . گمان کردید !! شما شایسته هیچ نرحمی نیستید، باید باشلاق شما رابکار واداشت .

صفر و تارپوردی تغار چوبی پرازشن را که از چاه بالا کشیده بودند ، خالی کردند و دوباره به ته چاه فرستادند . تارپوردی گفت :
- آقا . هنوز هم باید ، مادنبال شما بیقیم . ولی خودتان میدانید که حالا دیگر کار کردن در چنین عمقی خیلی خطرناک است . نگاهی توی چاه بکنید . . درست مثل ازدهائی است که انتظار ما را میکشد وجدان هم چیز خوبی است .

صفر در حالیکه به دکلهای نفت اطراف اشاره میکرد گفت :
- نگاهشان کنید . در هر وجب خاک این نواحی که شماها

ازش بهره برداری میکنید، استخوانهای کارگری مدفون است. میتوانید ناله آنها را که در هر طرف از زیر خاک بگوش میرسند، بشنوید. و آنها که در این ساختمانهای بزرگ و شیک زندگی میکنند....

حاجی قلی پا به زمین کوفت و داد زد:

- کارت را بکن، اگر میخواهی توهم مثل آنها بمیر. شماها فکر میکنید که پول بهمین سادگیها گیر آدم میآید.؟ کورخواندید. شما جانتان را باید فدا کنید و ماها سرمایه مان را.

قربان طناب را از ته چاه تکان داد:

- صفر، هی، صفر.

کارگرها باعجله خود را سرچاه رساندند. کنارش دراز کشیدند تا بتوانند تماشای درون را بکنند. غرش وحشتناک گاز محترق آنها را پس زد. با ترس زیر لب نجوا کردند:

- وای خدا قربان هم مرد.

انکار حاجی قلی اصلاً این حرفها را نشنید. او سرچاه آمد. با احتیاط خم شد و نگاه کرد. چشمانش از شادی برافروخت و خنده‌ای لبانش را از هم کشود.

«اینهم يك چاه نفت دیگر. بزودی از اینجا نیز نفت فوران خواهد کرد.»

تاریوردی با بی تفاوتی گفت:

- حاجی جسد را چکار کنیم . بنظر تان باید آن تو بماند ؟
کلمات او تأثیر آرام کننده‌ای در ارباب داشت . چشمانش فراع
شد . دو تا اسکناس بیست و پنج مناتی از کیفاش در آورد و جویده
جویده گفت :

- این مال کسی میشود که جسد را بیرون بیاورد .
تاریوردی چاه را که نفت غلغل زنان میجوشید و بیرون می‌آمد
نگاه کرد و با خود گفت :

- قربان بیچاره ، بالاخره توهم گورخودت را کندی .
حاجی گفت :

- پول را بگیرید و بین خودتان قسمت کنید ، پهلوی کسی
چیزی نگوئید . قهמידید ؟

- آقا ، لباسهایش را چکار کنیم ؟

حاجی دستش را آرام روی شانه صفر نهاد و گفت :

- جائی خاکش کنید .

وقتی که جامه های قربان را برداشتند ، پاکتی به زمین افتاد .
قربان بیچاره ، نامه اش هرگز فرستاده نشد .

پایان

عبدالرحیم حقویردیوف « ۱۸۷۰-۱۹۳۳ »

فرد تحصیل کرده باید در خدمت دیگران باشد، تحصیل کردگان باید چشم کوران و فانوس برای آنهایی باشد که در تاریکی نوطه میخورند ما بویژه برای مردم خود که نادان و بی‌یار و یاورند، محتاج این تحصیل کرده‌ها هستیم.

(۱۹۰۰ - نامه‌هایی از دوزخ)

بیمب

بیست و پنج سالی میشد که کر بلائی زال پاسبان در اداره پلیس خدمت میکرد .

روزی از روزها زنش به او گفته بود : این کلاه و شمشیر هیچ کدام به ریشت نمیخورند . بهتر است که از این کار دست بکشی ، يك دکه بقالی باز کنی و بی دردسر مشغول کسب و کار شوی
و او جواب داده بود : زن نمیدانی که آدم وقتی صاحب قدرت باشد چقدر سرشوق میآید . اگر تو خودت هم پلیس بودی هزار سال دیگر کارت را اول نمیکردی . گذشته از این من بیست و پنج سال است که خدمت میکنم . شاید عرض همین یکی دو سال بازنشسته شوم ، آنوقت با حقوق تقاعدی که خواهم گرفت میتوانیم باقی عمر را خوش بگذرانیم . با این حرفها زنش راضی شده بود :
- خوب ، خودت صلاح کار را بهتر از من میدانی .



روزی کربلائی بحالت عصبانی بخانه آمد . بازرس پلیس ناحیه او را احضار کرده و رك و پوست کنده تو رویش گفته بود :

– کربلائی زال ، هیچ از تو خوشم نمی آید . پاسبانهای جوان که همین تازگیها از روسیه آمده اند هی بمب گیر میآورند ، تفنگ و فشنگ کشف میکنند . برای ناحیه شان نام و نشانی و آبروئی کسب مینمایند و در عوض پاداش هم میگیرند . ولی تو با اینکه يك نظامی پیر و با تجربه هستی ولی تا حال حتی يك میله آهنی شکسته هم کشف نکرده ای . فکر کنم در این جور موارد یارشوه میگیری و یا بحد کافی پیر شده ای و نمیتوانی درست و حسابی انجام وظیفه بکنی . اگر این وضع ادامه یابد مجبورم از خدمت معافت کنم .

این حرفها همچون تیر به قلب کربلائی زال رخنه کردند .

زن دلیل ناراحتی اش را پرسید . او جواب داد که جزئی سردرد دارد . بعد کاسه آبگوشتی جلوی شوهرش گذاشت . زال اندکی خورد و کاسه را به طرفی هل داد . بعد تصمیم بخوابیدن گرفت .

هرچه کرد خواب توی چشمانش نرفت . پا شد ، يك لیوان چایی نوشید و دوباره سرپست رفت .

کربلائی زال در تقاطع خیابانهای نشاستنایا و کروواایا ایستاده بود و به حرفهای بازرس می اندیشید . نیمه شب بخوبی سپری شد . ناگهان کربلائی زال مردی را دید که افسار اسبی را میکشید و بخانه

فیض‌الله آهنگر نزدیک میشد . دونا جوال پراز چیزهای کرد ، در پشت اسب قرار داشت . آهنگر بیرون آمد و بکمک مرد جوالها را با آرامی از اسب پائین کشید و برد توی خانه . مرد افسار اسب را کشید و رفت . و فیض‌الله در خانه‌اش را بست .

کر بلائی زال بمحض مشاهده ماجرا با خود اندیشید :

- بالاخره سناره بخت ماهم درخشید نیمه‌های شب و چیز های گرد؟ خیلی خنده دار است

فوراً سوت زد . نزدیکترین پلیس بخش ، پاسبان پوتاب، دوان دوان پیش او آمد .

- پوتاب ، در این حوالی بمب وجود دارد
... کجا؟

- همین الان بردند خانه فیض‌الله

پوتاب فوراً خبر را به ایوان پاسبان رسانید . ایوان، بازرس پلیس مافوقش را مطلع ساخت . وی رئیس پلیس و رئیس ، سرهنگ ژاندارمری را در جریان گذاشت . در عرض نیمساعت خانه فیض‌الله توسط قزاقها ، ژاندارسها و پلیس محاصره شد .

در زدند ، فیض‌الله خواب آلود جواب داد :

- کی هستی؟

- بازش کن

وقتی فیض‌الله در را باز کرد از ترس زبانش بند آمد . فقط
توانست بگوید :

- چه خبر شده ؟

- حرف نزن ، باید خانه‌ات را تفتیش کنیم .

زن و بچه فیض‌الله را بیدار کردند ، خانه را زیر و رو نمودند .
ولی نتوانستند چیزی گیر آورند . وقتی در اطاق بغلی را باز کردند
چشمشان به دو جوال پرافتاد . کربلائی زال با خوشحالی فریاد زد :
- جناب رئیس ! آقا ! بمب اینجاست .

همگی در جای خود میخکوب شدند . هیچکس جرأت نکرد
که قدم به پیش گذارد . و جوالها را باز کند . میترسیدند که بمب‌ها
منفجر شود و همه را نابود سازد . فیض‌الله بیچاره با دستهای بسته ، کناری
ایستاده بود . چون به بیهوده بودن تفتیش پی برد ، ناگهان فریاد بر آورد :
- آقایان ، نترسید ، دستهای مرا باز کنید تا خودم جوالها را
خالی کنم .

دستهای فیض‌الله را باز کردند ، او بطرف جوالها رفت و به
آرامی هندوانه‌ها را که محتوای حقیقی آنها بود جلوی پای افسران
عالیرتبه ریخت . . .

روز بعد کربلائی زال را از خدمت برکنار کردند .

یوسف وزیر (چمن زمینی) [۱۸۸۷ - ۱۹۳۸]

فال نیک

صبح زود که کلتوم پیر از خواب بیدار شد سرزنده و شاد بود. نوبی بسترش نشست و لبخند زد. آفتاب روشنائی ضعیفی از پنجره نوبی اطاق میانداخت. در حالیکه به خورشید چشم دوخته بود باخود گفت خدایا من بنده را در پناه خود دار. سببی ساز که آنچه را در خواب دیدم تحقق یابد. انشاءالله بامید تو امروز بخانه علی پاشا بیگک خواهم رفت و از دخترش خواستگاری خواهم کرد.

کلتوم پیر مدتی در این باره فکر کرد. بعد دوباره خندهای لبانش را از هم گشود:

- پسر فرج اگرچه از طبقه متوسط است لیکن هم پولدار است و هم خوش بر و رو. بگذار برایش زن بگیرم و باقی عمرم را در خدمت پسر و عروسم بگذرانم.

کثوم بعضی مواقع به ازدواج پسرش میاندیشید ولی نمیدانست
که دختر چه کسی را باید در نظر گیرد .

او میخواست عروسش از طبقه اعیان و اشراف باشد. لیکن جرأت
نمی کرد که به خانواده بیگ ها نزدیک شود .

بیگ ها همیشه داماد های خود را از خانواده های اصیل و نجیب
انتخاب می کنند .

ریخت کثوم پیر شایسته آنها نبود . زیرا شوهرش مرد دلالی
بود و پسرش يك نفر بازاری . که روز کارشان را از صبح تا شام در
بازار می گذرانند و تا سر شب به خانه بر نمی گشتند . علاوه بر این
آنها نه ادا و اطوار اشرافی داشتند و نه ظاهرشان به این طبقه می خورد.
هر طور بود کثوم تصمیم گرفت علی پاشا بیگ را در جریان
بگذارد . شاید اگر بخاطر خوابش نبود هرگز در این راه قدمی
بر نمی داشت . چون خواب تعبیر خوش داشت لذا فکر می کرد که
اهمیت ندادن به آن شاید به ضررش تمام شود .

در خواب دیده بود که اسبی کنار انبار علوفه ایستاده است .
چند جوال به پشتش گذاشته اند و او از سنگینی بار نفس نفس میزند .
پس از آن اسب رم کرد و لگد زد و بشکه آب را وارونه ساخت .

اسب علامت امیدواری بود . بشکه دلالت بر پاکدامنی و عفت
می کرد . تعبیر لگد زدن اسب و وارونه شدن بشکه چیست ؟ کثوم در

تعبیر این قسمت از خواب گیج شده بود. زیر بازویش را خاراند ،
آب دماغش را پاک کرد و بنا کهان با صدای بلند خندید. زیرا تعبیر
را یافته بود. لگد زدن اسب دلالت بر رقص و پایکوبی می کند. آنهم
در جشن عروسی .

علی پاشا بیگ و زنش کنار پنجره نشسته بودند و دود می کردند.
کنیزی خبر آورد که کلثوم آمده و کار دارد. عیال بیگ با
صدای مردانه اش گفت ، که پیر زن را داخل خانه بیاورد .

کلثوم وارد شد . عیال بیگ بنرمی پرسید :

– چه عجب از این طرفها ؟

کلثوم خنده کنان گفت :

– خواستم بینم اعیان و اشراف چه جوری زندگی می کنند .

آخر ماهم می خواهیم جزو اعیان و اشراف بشویم .

عیال بیگ خندید . آثار لبخندی چین و چروک گونه های

علی پاشا را محو کرد .

دقایقی چند در سکوت سپری شد . آنگاه کلثوم نگاهی به توی

خانه انداخت و گفت :

– پسر فرج هم مثل شما دیوارهای خانه مان را رنگ کرده

است . ماها که هرگز نمی توانستیم از پس چنین کارهایی در بیائیم .

این کار برای ما درست دو هزار منات آب خورد .

بیگ و زنش هیچکدام توجهی به حرفهای کلثوم نکردند .
دوباره سکوت اختیار نمودند . سرانجام پیرزن سر صحبت را باز کرد :
- شماها میدانید که ماهم ثروتمندیم و به چیزی و کسی احتیاج
نداریم . فرج هم جوان خوب و آبرومندی است و میتواند جای پسر
شما را بگیرد . خدا گواه است که او لیاقت خانواده شما را دارد . جوان
قد بلند و زیبایی است . اگر صلاحتان باشد اجازه بدهید با یکی از
دختران شما ازدواج بکند .

کلثوم این را گفت و با خوشحالی خندید .

زن بیگ اخم کرد ، و زل زد تو روی شوهرش . بیگ نیز با
نگاهی غضب آلود پیرزن را از نظر گذراند و با خود گفت ، چه زن
گستاخی ؟ میخواهد سر ما را هم شیره بمالد . مگر تا بحال کدام بیگی
دخترش را به خانواده های معمولی داده است ؟ هرطوری شده جلوی
خود را گرفت و محتاطانه گفت :

- خواهر ، حال نمیتوانم جوابت را بدهم . باید نظر ریش سفید
هایمان را بپرسم .

پیرزن چیزی حس نکرد و خوشحال هم شد .

همچنانکه از پله ها پائین میرفت با خود میاندیشید :

- خوابم تعبیر خوش داشت . دختره هم مثل ما خوب است . ریش
سفید چه خواهد گفت ؟ او که حتماً موافقت می کند .

کلثوم غرقه در افکار خود وارد حیاط اندرونی شد . سکه کله
کنده‌ای از زیر پلکان بطرف پیرزن خیز برداشت . کلثوم فریاد زد . سکه
لباس او را پاره پاره کرد . هیچکس به صدای چیغ و داد پیرزن بیرون
نیامد . او برای اینکه از دست سکه خلاص شود ، صفحه‌ای آهنی را
که روی يك تنور سرد گذاشته بودند برداشت و تویش قایم شد . سکه
دستهای او را بدجوری گاز گرفته بود .

بالاخره علی پاشا در بالکون پیدا شد و به نوکرش داد زد :
- دیگر سکه را بگیر و بیند .

سکه رازنجیر کردند . پیرزن را که سرور و ریش وضع اسفانگیزی
داشت از تنور بیرون آوردند . بیک لبخند زنان بجانب وی برگشت ،
شانه‌ها را بالا انداخت و گفت . خواهر دیدی که ریش سفید جواب رد
داد ؟

کلثوم پیر زور زور کی خود را بخانه رساند و سه روز بعد مرد .
تعبیر رم کردن و لگد زدن اسب همین بود .

میرزا فتحعلی آخوندوف « ۱۸۷۸-۱۸۱۲ »

ای ایرانیان !!! اگر شماها مزه آزادی را چشیده بودید، اگر از حقوق انسانها اطلاع داشتید، هرگز به این بردگی و اطاعت کور کورانه ننگین و شرم آور تن در نمی دادید تعداد شماها و قدرتتان صدها بار از آن حاکمین مستبد و ستمگران بیشتر است. شما فقط برای برافروختن آتش انقلاب اتحاد فکری و روحی را فاقدید. تا خود را از بردگی برهانید.

(۱۸۶۲)

ستارگانی که گول خوردند

حوادثی که در اینجا شرح داده میشود ، مربوط به هفتمین سال سلطنت شاه عباس می باشد .

سلسله صفویه در سال ۱۵۰۱ بقدرت رسید و قزوین پایتخت ایران شد . سومین روز سال جدید ، در ساعت سه بعد از ظهر ، شاه عباس با زن زیبایش سلمی خاتون صحبت میکرد که (مبارک) خواجه باشی در بار وارد شد ، تعظیم نمود و گفت :

- منجم باشی میخواهد در باره موضوع مهمی به حضورتان باریابد .

شاه عباس زنش را به حرمسرا فرستاد و بخواجه دستور داد که منجم را به حضورش راهنمایی کند . منجم داخل شد ، دستها را برسم احترام بسینه نهاد ، تعظیم فرایی کرد و شروع به حمد و ثنای پادشاه نمود .

- خوب ، چه خبر است ؟

خداوند عمر قبله عالم را زیاد کند . حرکت ستارگان آسمان
براین دلالت می کنند که پانزده روز پس از سال جدید ، سیاره مریخ
از برج عقرب خواهد گذشت . بدین ترتیب ، مصیبتی به فرمانروایان
ممالک شرق بویژه ایران وارد خواهد شد . بهمین جهت این غلام
جان نثار وظیفه خود دانست که شما را از حادثه در شرف وقوع آگاه
سازد .

در آن زمان شاه بیست و دو سال بیشتر نداشت . در چنین سن
و سال ، زندگی برای هر کس بویژه آنکه در اوج ترقی بوده و بعنوان
پادشاه بر تخت نشسته باشد ، بسیار عزیز و شیرین است . حرفهای منجم
شاه جوان را چنان مضطرب کرد که همچون شبیحی رنگ از رخسارش
پرید و کرد مرگ به چهره اش نشست . لحظه ای بعد سرش را بلند
کرد و منجم را مرخص نمود . منجم با تعظیم و تکریم خارج شد .
شاه عباس در تنهائی قریب نیم ساعت تمام بفکر فرو رفت ،
آنگاه خواجه را خواست و گفت :

نکهبانان را بفرستید تا وزیر اعظم ، فرمانده قشون ، خزانه
دار و امام جمعه را فرا خوانند .
پس از چندی همه حاضر شدند . شاه روی به ایشان کرد و
گفت :

شماها را خواستم تا موضوع مهمی را در میان بگذارم و عقیده تان

را بشنوم . همه‌تان می‌توانید بنشینید .

پس از چندی مجلسیان از هشدار منجم آگاه گردیدند و غرق در حیرت شدند . دقیقه‌ای بعد وزیر اعظم زبان به سخن گشود :

- سرسپردگی چاکران جان‌نثار به درگاه با عظمت شما بر همگان آشکار است . شاهنشاه بزرگ مستحضرند که سابق بر این نیاکان نجیب و مهربانان و وزیرانی نالایق و تنگ نظر برای مملکت بر می‌گماشتند ، و در نتیجه وضع خزانه رو به وخامت می‌گذاشت . ولی به محض اینکه چاکران جان‌نثار افتخار خدمتگذاری یافت بفکر افتاد که بهر طریقی خزانه را پر نماید و بدین منظور تدابیری چند اندیشید .

کسانی که بمقام جدیدی منصوب یا عنوانی برایشان اعطا گردد باید هدیه‌ی متناسب با مقام یا عنوان خود به خزانه به‌بخشند . هرگاه عنایات عالیّه شما شامل حال کسی گردد و یا کلبه کسی را با قدوم‌تان مزین فرمائید باید به‌یمن این افتخار مبلغی وجه ، چند نخته قالی به عنوان پای انداز و مقداری جواهرات تحویل دهد . که جزو دارائی دربار اعظم محسوب گردد .

بدین طریق با اینکه هنوز هفت سال تمام از جلوس شاهنشاه بر تخت سلطنت نگذشته است ، لیکن خزانه مالا مال جواهر است . شکر خدای را که این غلام جان‌نثار در هر حال بطریقی ممکن به کشور خدمت نموده است . و تا حال هیچ نادرستی و دغل بازی از

وی سرزده است ولی باید اقرار کند که از حرکت ستارگان و دلالت رفتار آنها بر نزول مصیبت در تعجب است .

آنگاه فرمانده قشون آغاز صحبت نمود :

... ریش این چاکر فداکار در خدمت کشور سفید گردیده . . .
ده سال پیش يك سپاه هفده هزار نفری عثمانی به ایران تاخت .
جد بزرگوار شاه مرا در رأس قوای مملکت قرار دادند . گرچه نیرو-
های ما دست کمی از سپاهیان عثمانی نداشتند لیکن این بنده از ترس
آنکه مبادا کفار بر سر بازان غیور و نجیب ما دست بلند نمایند دستور
دادم تمامی امتداد مرز عثمانی را که در آذربایجان واقع است پراز
قلوه سنگ نمایند . محصول را از بین ببرند ، گله ها را از آنجا دور
کنند ، جاده ها را شخم بزنند و پلها را منهدم سازند . بدین ترتیب
آنگاه که عثمانیان خواستند از مرز عبور کنند ، با هیچ مخالفتی از
جانب ماروبرو نگردیدند . راهها چنان صعب العبور و سنگلاخ بود که
توپخانه سنگین آنها از حرکت باز ایستاد و پس از تحمل مشقاتی
بزرگ تنها قوای پیاده و سواره شان توانستند خود را به تبریز رسانند .
آنگاه مهاجمین ترك ، سر بازان را برای تهیه خوارو بار به اطراف
واکناف کشور گسیل داشتند لیکن نتوانستند حتی خوشه ای غله یا
گاو مردنی بدست آورند . عثمانیان گرسنه و وامانده روز سوم از تبریز
فرار کردند و جهانیان را بریش خود خندانند . بدین طریق سرزمین

ایران از تهاجم بیگانه در امان ماند. و علاوه بر این انهدام جاده‌ها و پلها چنان تدبیر عاقلانه‌ای بود که حکومت ترجیح داد آنها را بهمان حال رها کند تا با دشواریهایی که ایجاد می‌کردند پس از آن هیچ مهاجمی جرأت تاخت و تاز دو باره به مرز ایران را نداشته باشد. چنین شد که لشکریان ما با پیروزی از خطر رهیدند و از میان عملیات جنگی جان سالم بدر بردند. و برای نمونه حتی يك قطره خون هم ریخته نشد.

حال در هر وضع مشابه دیگری، این سگ نگهبان در کاهتان، قادر به چاره جوئی و تدبیر است لیکن باید اذعان کند که در جهت توقف سیارات کاری از دستش بر نمی‌آید.

وقتی که فرمانده قشون صحبت‌اش را تمام کرد، ترس شدید تر از پیش بجان شاه چنگ انداخت. اکنون نوبت خزانه‌دار بود که لب به سخن بگشاید:

- چاکر بی‌مقدار شما که خویشاوند وزیر اعظم نیز می‌باشد و زیر نظر او تعلیم و تربیت یافته و به وساطت و شفاعت‌اش مقام حالیه را بدست آورده است، همیشه مومن بشما و طرف‌اعتمادتان بوده است. در طول خدمت وظیفه اینجانب امضا اسنادی بوده که طبق دستور شما، طبقات پائین و سربازان بر اساس آنها و جوئی از خزانه دریافت می‌داشته‌اند.

حتی در مواقعی که خزانه دولت خالی بود، با جلب رضایت وزیر اعظم، کماکان اسنادی از این قبیل را امضاء می نمود ولی بحکم تذکر می دادم که وجه چنین فرامینی را فعلا پرداخت نمایند و منتظر دستورات بعدی باشند. با این کار دوام اقتدار اعلی حضرت در نواحی و بخشهای مختلف صد چندان می شد.

در نتیجه، گرچه افراد قشون و مأموران دولتی مواجب خود را نمی توانستند دریافت دارند ولی در سایه صلح و آرامش که سرزمین را فرا می گرفت و با وجود ارزاق فراوان که هر روز از قیمت شان میکاست هیچ کس احساس فشار و تنگدستی نمی کرد. اندیشه من همواره قادر بحل مشکلاتی از این قبیل بوده لیکن از تأثیر بر رفتار پیکرهای آسمانی عاجز است.

نوبت به امام جمعه رسید. او پس از يك مقدمه پر آب و تاب اضافه کرد:

- وقتی که پدر عالی مقام شما، مرا بعنوان امام جمعه برگزید، نصف ساکنان ایران، از جمله آنهاییکه در قزوین پایتخت ایران زندگی میکردند، مذهب تسنن داشتند. من در يك سرزمین بوسیله مواعظ اشتیاق انگیز و در سرزمینی دیگر با توسل - به تهدید و ارباب موفق شدم که تمام آنها را به مذهب حقه جعفری مشرف گردانم. اکنون بحمدالله، در تمام ایران حتی يك خانواده سنی هم پیدا نمی شود. در

ضمن میل دارم این حقیقت را بعرض برسانم کم تمام این افراد باید کلمه اینجانب از اعتقادات نیاکان خود دست شستند . خواستم بهمان وضع ارمنیان و یهودیان را نیز به کیش اسلام دعوت نمایم ولی اندیشمندان آگاهی دادند که ایشان بخودی خود باعمال مذهبی مربوطه شان پشت پا زده اند . در این موقع که زندگی پرشکوه شما در خطر است، قلب چاکر وفادارتان از غصه دریده شده و مانند ماهی ای است که از آب به بیرون افتاده باشد . از اندیشه های ناقابل من چنین برمی آید که منجم يك توطئه چین خائن می باشد ، زیرا او که گردش ستارگان و نزول بلا را تخمین زده بود میبایستی طرز جلوگیری از بد بختی را نیز می گفت . برای من مسلم است که او کاسه ای زهر نیم کاسه اش دارد . زیرا نمی توان تصور کرد که کسی زهر را تشخیص بدهد ولی از دانستن یاد زهر آن عاجز باشد . بنظر من او را فوراً فرا خوانید و دستور بدهید که راهی پیدا نماید تا شاهنشاه از خطری که تهدیدشان میکنند برهند و اگر نتواند چاره ای بیاندیشند امر کنید گردش را بزنند .

امام جمعه و منجم باشی با هم دشمنی دیرینه داشتند . و چون امام جمعه اوضاع را مساعد میدید میخواست حسابش را با او پاک نماید . در ضمن از سفاهت و بلاهت منجم بود که خبرهای ترساننده بشاه داد . هم او را در ناامیدی غوطه ور ساخت و هم خود را به خطر انداخت ، گر چه از اول مسئولیت این کار را داشت و گردش کواکب را باطلاع

شاه میرسانیدولی این دفعه با این اندیشه که نکند منجم دیگری پیش دستی کند و خبر را قبل از او با اطلاع شاه برساند ، در این کار عجله کرد . بنظر او اگر کس دیگری زودتر این کار را میکرد شاه او را خر احمق میخواند و از مقام و منصب خلع (عزل) میکرد . شاه پس از شنیدن سخنان امام جمعه ، از منجم دلزده شد . با خشمگینی خواهجه باشی را خواند و گفت که فوراً نگهبانی دنبال او بفرستید . در عرض کمتر از یکساعت منجم را پیش شاه آوردند . شاه عباس مثل شیر ژبان روی زانو بلند شد و فریاد کرد :

- چطور تو پدر سگ جرات کردی که مرا از خطر حرکت کواکب بترسانی و راه رفع کردن آنها آشکار نساختی . آهای جلاد .
- جلاد در حالی که شوشکه ای بر شاهنش و طناب درازی در دست اش داشت ، فوراً ظاهر شد . رنگ از رخسار منجم پرید و همچون برک کاغذ سفید شد و بطور آشکار شروع به لرزیدن کرد . . . شاه دستور داد فوراً سرش را ببر .

فرمانده قشون اگر چه سرباز شجاعی بود ولی قلب رئوفی داشت . بهمین خاطر پادرمیانی کرد تا شاید منجم را عفو نماید :

- با بردن سر این سگ ، چه کمکی برای ما خواهد شد ؟
از درگاهتان خواستارم که شتاب نفرمائید دستور بدهید تا او تدبیری اندیشد که رفع خطر از وجود مبارك نماید و اگر نتواند چنین چاره ای

ارائه دهد آنگاه میتوانید سر نا چیز برده تا نرا از تنش جدا سازید .
شاه پذیرفت . جلاد را مرخص نمود ، منجم را خطاب کرد و
گفت : ای برده ناچیز ، فوراً راه چاره‌ای پیدا کن .

مرد بیچاره نمیدانست که چکار باید بکند . ولی چون با تهدید
مرگ روبرو بود از روی ناچاری اطاعت کرد و گفت :

– من بجزات نمیتوانم بگویم که راه چاره وجود دارد . لیکن
باید حداقل ساعتی فرصت داشته باشم تا به ذبیح اولغ بیگ که کتاب
مشهوری است مراجعه نمایم و به بینم که در این گونه موارد چه چیزی
توصیه شده است .

در حقیقت در آن کتاب چیزی راجع بموضوع وجود نداشت ،
لیکن این تنها طریق ممکن بود که منجم میتواند از فرصت استفاده
کرده و با استادش مولانا جمال الدین که بیشتر از تمام منجمان میدانست
مشورت نماید .

شاه ساعتی به منجم فرصت داد . ولی قبل از اینکه بتواند فرصت بیرون
رفتن بدست آورد خواجه باشی وارد شد و خبر داد که مولانا جمال الدین
اذن دخول می‌طلبد . شاه قبول کرد و دستور داد که منجم نیز همانجا
بماند . مولانا داخل شد ، برسم احترام کمر خم کرد و در جائی که
نشان دادند نشست و بر مخته تکیه داد و گفت :

– خداوند عمر فرمانروای جهان را زیاد کند . وضع ناهنجار

حرکت کواکب برابر آن داشت که بی توجه به ضعف و پیری در آستان درگاه حاضر شوم . لازم است بعرض برسانم که پانزده روز پس از سال جدید ستاره زهره از برج عقرب خواهد گذشت و این حادثه بلای سهمگینی را بر فرمانروای بزرگ در بر خواهد داشت . چاکر فداکارتان وظیفه خود دانست که خاکپای همایونی را از خطری که در شرف وقوع است آگاه سازد و طریق دفع بلا را توصیه نماید ، چون امکان داشت منجمین جوان و بی تجربه علامات آن را بخوبی شناسند .

شاه گفت : ما نیز داشتیم در این باره مذاکره می کردیم . میل دارم پیش نهاد شما را هم گوش دهم . در خلال این ایام ظلمت که فرامیرسند ، یعنی پانزده روز بعد از سال نو ، اعلیحضرت باید از انظار مردم پنهان شوند . از اقتدار ایشان چشم پپوشند و آنها را به کسانی دیگر تفویض نمایند و در طول این مدت باید کسانی را که جنایتکار و سزاوار مرگ باشد بر تخت نشانند و بحکومت انتخاب کنند . آنگاه بلای سهمگین تهدید و دامان یکی از آن جنایتکاران را که بفرمانروائی ایران انتخاب خواهد شد می گیرد . پس از آنکه تقدیر کار رهبر دروغین را ساخت اعلیحضرت دوباره ظاهر میشوند و بر تخت می نشینند و سلامت مزاج و بصیرت کامل سلطنت می کنند و کشور کماکان مورد ثنا و ستایش او را سر می دهد و تمام این کارها را باید با نهایت اختصار انجام داد .

هیچ کس نباید بفهمد که شما مجبور شده‌اید بطور ظاهری و تشریفاتی چند ساعتی از سلطنت کناره‌گیری کنید. برهمگان باید مسلم شود که آن جنایتکار فرمانروای حقیقی ایران است. تمامی عهد‌های ازدواج که اعلیحضرت امضاء نموده‌اند باید الغاء گردند. آنگاه به اهل حرم پیشنهاد شود که به ازدواج عباس محمد اوغلی که دیگر شاه ایران نبوده بلکه دشتبانی معمولی است در آیند. آنگاه آنهایی که راضی باشند دوباره بعقد اعلیحضرت در می‌آیند و آنهایی که قبول نکنند طلاق خود را می‌گیرند و می‌روند.

دیگر شاه ترسناک بنظر نمی‌رسد، گونه‌هایش رنگ خود را باز یافته بودند و منجم باشی نیز راه فرار باریکی یافته بود. همه به عقل و ذکاوت مولانا آفرین گفتند. شاه با قیافه‌ای بشاش از امام جمعه پرسید که آیا از يك جانی گناهکار سراغ دارد؟ وی پاسخ داد:

- اخیراً تبهکاری بنام یوسف به قزوین آمده و در اینجا زندگی میکند. حرفه‌اش دین‌سازی است و هیچ کس نمیداند که از کجا آمده است. به-رحال اولی سروته شهر را دور خود جمع کرده است. ایشان کاری جز گستاخی و توهین به طلاب و روحانیون محترم ندارند. این مرد آشکارا بمریدان خود تلقین میکند، روحانیون مردم را فریب میدهند و نیز هر گونه جنگی زیان مملکت را فراهم میکند. طلبه‌های جدید بمنظور ترفیع مقام خود و جلب توده از عقاید اسلافشان

انتقاد میکنند. این شخص تمام آن کسان را که قدرتی در دست دارند
بیاد انتقاد می‌گیرد و می‌گوید که همه مأموران از دهبان ده گرفته تا
شاه مملکت، دزدان و ستمکارانی هستند که وضع مملکت را بوخامت
می‌کشاند، با وصول مالیات‌های بی‌حد از مردم ثروت اندوزی میکنند
و اصول عدالت، انصاف و عصمت را پایمال مینمایند، می‌گویند او جزو
فرقه کافری است که به تناسخ روح اعتقاد دارند. بعقیده من، این تحریک
کننده مردم، کاندیدای خوبی برای ایفای نقش در نمایش خواهد
بود و کوا کب‌اورا در چاهی که خود میکند خواهد انداخت و سرانجام
بسزای اعمال خود در میان آتش دوزخ خواهد رسید. اعضای شورای
سلطنتی همگی معتقد بودند که یوسف زین‌ساز شایسته مجازات بوسیله
کوا کب و سزاوار مرگ است.

شاه گفت: موافقم، فردا مقدمات کار آماده خواهد شد.

اعضای شورای سلطنتی متفرق شدند

اگر خواننده در درستی مطالب بالا تردیدی بدل راه دهد
پیشنهاد میکنم که به کتب تاریخ هفتمین سال سلطنت شاه عباس مراجعه
کنند.

دوست دارم یوسف زین‌ساز را بخواننده معرفی کنم.

یوسف در یکی از دهات قزوین بدنیا آمد. پدرش کشاورزی
متدین و پرهیزکار بود. او میخواست پسرش روزی بدایره طلبه‌های

تحصیل کرده راه یابد و عالم علوم دینی شود. در این اواخر او یوسف را بقزوین آورده و وارد يك مدرسه مذهبی کرد. وقتی یوسف رشد یافت خواست که تحصیل اش را در الهیات ادامه دهد. بدین منظور ابتداء باصفهان و پس از چندی به کربلا عازم شد. در کربلا زیر نظر الهیون بزرگ تحصیل میکرد، در خلال سالهای دراز تحصیل، یوسف بدرستی پدران مذهبی و الهیون را شناخت. ریاکاری و دروغگویی آنها تنفر او را برانگیخت و او را از ورود بجزرگه روحانیت بازداشت، از کربلا به همدان آمد، در سن چهل سالگی زین سازی را فرا گرفت و بقزوین پایتخت ایران برگشت. که از هر جای ایران برای امرار معاش مناسب بود. در این شهر ازدواج کرد و مغازه ای باز نمود. بهر جهت، چون این مرد درستکار، ریاکاری روحانیون و دوز و کلک مأموران رشوه خوار دولت را میدید بر آن شد که پرده از روی کثافتکاریهای آنها بردارد. درستگوئی و نجابتش او را دریافتن رفقای وفادار و صمیمی موفق گرداند و در پایان مرگش را بارمغان آورد...

در ساعت ده صبح روز بعدشاه دستور داد تمام وزراء، درباریان مأموران و از وزیر اعظم گرفته تا کمترین آنها در قصر گرد آمدند. همه در جای مخصوص خود قرار گرفته و در انتظار ورود شاه ماندند. بالاخره شاه باشکوه و جلال فراوان وارد شد. تاج درخشنده ای در سر و

عصای گوهر نشانی در دست داشت ، شمشیر جواهر نگار ، بهلامت شوکت و قدرت، از کمرش آویزان بود، بر تخت جلوس کرد و منظور خود را چنین بیان داشت :

- بخواست خداوند متعال ۶ سال است که بر شما فرمان می رانم . در این مدت ، تا حد امکان هر کدام از شماها از رحمت مانصیبی برده و به دودمان صفوی وفادار مانده اید . تا بحال هیچ کدام تان فاقد سر سپردگی و اخلاص نبوده اید . ولی اکنون مشیت الهی و اوضاع و احوالی که لازم بشرح شان نمیدانم برابر آن داشته که از سلطنت کناره گیری کنم و شورای سلطنتی کسی را که در کارهای مملکتی از من متجرب تر و بدین کار سزاوارتر باشد ، بجای من بگمارد . شما وظیفه دارید که پیش شخص تعیین شده بروید و او را باشکوه و جلال تمام به قصر بیاورید . وقتی که او بر اریکه سلطنت تکیه داد شما باید او را پادشاه خود بدانید و بخواسته هایش عمل کنید . وای بحال کسی که جرأت تمرد از دستور های مرا داشته و کوچکترین نشان سرپیچی از شاه جدید بروز دهد . - در این هنگام شاه تاج زرنگارش را بر داشت و بروی تخت نهاد . شمشیرش را باز کرد ، لباس جواهر نشانش را در آورد و به پوشاکی معمولی ملبس شد و گفت از حالا بیعد من رعیتی مانند سایر رعایا هستم . مرد فقیری که اسمش عباس محمد اوغلی است ، درود بر شما ، خداوند شما را در امان خود بدارد ، از تخت پائین آمد و سر بسوی حرم نهاد رعایای

با وفایش خیره شده و در بهت فرورفته بودند . بدستور شاه تمام زنانش گردآمده و در انتظار او بودند. آنان وقتی وی را در لباس يك فرد معمولی دیدند ناگزیر از خنده شدند ولی قیافه عبوس او و چشمان عصبانی اش بسرعت خنده از لبانشان ربود . بخواجه باشی دستور داد که ملا و دو نفر از دستیارانش را بیاورد . ایشان بیرون حرم سرا در انتظار بودند. شاه فرمان داد داخل شوند و بنشینند ، سپس شروع به صحبت با زنانش کرد : همسران عزیزم ، از اینکه ناگزیر از شرح حادثه تأثرانگیزی هستم ، ناراحتم . از امروز ببعد من دیگر فرمانروای ایران نیستم. دیگر قصر بزرگ ، خزانه داری و ثروت کلان در اختیارم نیست تا پوشاکتان را از ابریشم و دیبای گلدار تهیه و در خلال و شکوه نگهتان دارم . از همین حالا من تك فرد عادی بیقدر و از رعایای ایران هستم و چیزی در تصرف ندارم . بهمین دلیل ناگزیرم که شماها را طلاق دهم تا آزادانه اگر خواستید همسران جدیدی اختیار کنید .

او دستور داد که ملا تشریفات طلاق را بجای آورد . در ضمن گفتگویی او با اهل حرم ، ملا تمام ازدواج های طلاق را فسخ نمود . زیباییان حرم چون دلیلی برای این دگرگونی ناگهانی نمی دانستند در شکفت شده بودند . احساس میکردند که اتفاق ترسناکی دارد می افتد . شاه رو بایشان کرده و گفت : حال با توجه باینکه دیگر من

يك شخص عادى و فقير هستم ، اگر كسانى از شماها بخواهند دوباره با من ازدواج نمايند ملا ميتواند آنها را به ازدواج من در آورد .

چون او مردى جوان و زيبا بود ، همه زنها جز دو نفر به ازدواج مجدد رضايت دادند . از اين گذشته آنها مطمئن بودند كه اين هم جزئى از يك شوخى است . نيمى توانستند باور كنند كه او بدلايلى مجهول ، ناگهان از سلطنت كناره گيرد و در سلك رعايا در آيد .

فقط دو زن با ازدواج مجدد مخالفت كردند . آنها زيبايانى بودند كه عليرغم ميل شان بحرم فرستاده شده بودند ، آنها گفتند ، اگر چه هرگز بد رفتارى از جانب شاه نديده اند ليكن ميخواهند آزاد شوند . خواست آنها بزودى مورد قبول شاه واقع شد . يكي از آن دو دختر گرجى بود و حاكم گرجستان ، بعنوان هديه بشاه فرستاده بود . او بسرعت جواهرات ، لباسها و خرده ريزه هاى طلايش را جمع كرد و فرداى آن روز همراه يكي از اقوامش عازم وطن شد . پس از اينكه بخانه رسيد هيچ كس داستان او را باور نكرد . او را متهم نمودند كه از حرم سرا فرا کرده است ، زمانى نيز شايع شد كه ميخواهند دخترك را بگيرند و اجباراً بر گردانند ولى با احتمال قوى پس از چندي سرو صداها خوابيد و او با يك گرجى جوان ازدواج كرد . ديگرى دخترى يك بازرگان ثروتمند قزوينى و نامزد يك جوان زيبا بود . خدمتكاران شاه تا زيبائى او را شنيدند ، با عجله شاه را آگاه كردند و بدين طريق

او را بزودی از خانه پدرش ربوده و در حرم سرا نگه داشتند . او نیز از این موقعیت نادر استفاده کرد و بوطن خود برگشت و بلافاصله با نامزدش ازدواج نمود .

پس از اینکه بقیه زنان بعقد عباس محمد اوغلی درآمدند ، خواجه باشی آنها را بخانه‌ای واقع در حومه شهر راهنمایی کرد و به برگشت . آخرین نفری که حرمسرا را ترك کرد عباس محمد اوغلی بود که در دم ناپدید شد .

دکان زین ساز در ضلع شرقی میدان مسجد واقع بود . ساعت سه بعد از ظهر را نشان میداد . یوسف داشت یراقی را که برای آنروز سفارش داده شده بود درست میکرد . دو نفر از رفقا پهلویش نشسته و به او که در مورد گرانی ارزاق و هلاکت فقرا از قحطی و خشکسالی صحبت میکرد ، مشتاقانه گوش میدادند . برایشان تعریف میکرد که چگونه خشکسالی پارسال و کمبود آب در قزوین محصول را ازین برد و به نوبت خود ، بالا رفتن قیمت ها را باعث شد . می گفت : من تعجب میکنم که با وجود فرصتهای کافی برای آبرسانی بشهر هیچ کس از افراد حکومت علاقمند انجام این امر مهم نیست . در آن موقع ابری از غبار در طرف غرب میدان بچشم خورد . یوسف سوزن بدست ، سرش را بلند نکرد تا نگاه کند . او توانست حرکت هیبت آور دسته‌ای از مردم را بسوی خود به‌بیند . طبعاً او نمیدانست که آنها بقصد مغازه

او در حرکت اند . دوازده نفر از خد متکاران شاه ، در او نیفرمهای روشن و با کلاههایی چهار گوش ، پیشاپیش گروه حرکت میکردند . بدنبال آنها دوازده نفر بودند که پرچمهایی بدست داشتند . هیاهوئی از آنها بلند شده بود . یکی شان سینی بزرگ مدوری روی سرش حمل میکرد . افراد گارد که به نیزه نیز مسلح بودند سرمهران را که يك مر کب بلند و چابك همراهشان داشتند ، اسکورت میکردند . زین وجل مر کب گوهر نشان بود . سینه بندش را با مروارید آراسته بودند و منگوله های زمرد از گردنش آویزان بود . امام جمعه ، فرمانده قشون ، خزانه دار ، منجم باشی و استادش و سایر درباریان نیز می آمدند . سر بازان سواره و پیاده بدنبالشان روان بودند . اجتماع بزرگ فرارسید و در مدخل دکان زین ساز از حرکت باز ایستاد . جلو آمدند و تعظیم غرابی به یوسف کردند . او از جا پرید . لیکن جواب سلام آنها را داد . امام جمعه اولین نفر بود که به سخن گشود :

- حرکت کوا کب چنین مقرر میدارند که ما از امروز شما را بعنوان شاه بشناسیم . شاه عباس دیگر فرمانروای ایران نیست . بر ما عنایت فرموده همراهمان بقصر تشریف بیاورید و برنخت جلوس نمائید یوسف زین ساز از حرفهای آنها سردر نمی آورد . نمی دانست که چرا تمام درباریان دم در دکانش آمده اند . پس از مکث کوتاهی جواب داد :

- ملای خیلی محترم . من همیشه شما را بعنوان آگاهترین و با نفوذترین فرد ایران احترام گذاشتم . ولی آیا شما اکنون مطمئن

هستید که در کمال سلامت عقل تشریف دارید؟ شاید حشیش میل فرموده‌اید که باعث شده چنین حرفهای عجیب و غریب بزنید من يك کاسب ساده‌ام. فکر قبول تاج شاهی هرگز به مخیله‌ام خطور نکرده است. زیرا دره عظیمی بین تاج شاهی و موقعیت من قرار دارد. خدا را گواه می‌دهم که منظور شما را نمی‌فهمم اگر مرا بحال خودرها کرده و بیش از این سر بسرم نگذارید. از شما خیلی ممنون خواهم شد، فرمانده قشون دومین نفر بود که جلو آمد: یوسف شما در حال حاضر به فرمانروائی ایران منصوب شده‌اید. ما همه چا کران تو هستیم، بردگان آستان در گاهان. از شما بعید است که ملت‌مسانه با ما حرف بزنید زیرا اکنون دیگر اربابمان هستید. ما همه در کمال سلامت عقل هستیم.

هیچکس نمی‌تواند به تقدیر کواکب تردید بکند. از امروز به بعد شما شاه ایران هستید بهمین جهت بطوریکه امام جمعه نیز فرمودند، از شما تمنا داریم که برای ترتیب دادن جشن تاجگذاری به قصر تشریف بیاورید.

پس رو بچهار نفر از خدمتکاران کردو گفت: جامه‌های اعلی حضرت رایبیاوریدو کمکشان بکنید تا بپوشند.

آن‌ها سینی را که لباسهای شاه لای بقچه در روی آن قرار داشت آوردند و به زمین گذاشتند. یوسف چون دید ایستادگی سودی ندارد،

خود را تسلیم کرد . آنها لباس کار او را کردند و جامه پر بهای شاهی به تن اش کردند . پس سر مهتر مرکب را آورد و یوسف به کمک آنها سوار اسب شد . آنگاه همگی به قصد کاخ شاهی برگشتند . نگهبانان هر از چند گامی فریاد بلند می کشیدند و مردم را کنار میزدند . تمام مردم شهر به خیابانها ریخته بودند . عده ای از پنجره ها سر می کشیدند یا پشت بامها جمع شده و با حیرت چشم با اجتماع دوخته بودند . از حادثه ای که داشت اتفاق می افتاد تعجب می کردند .

وقتی آنها به قصر رسیدند ، یوسف به کمک خادمیان از اسب پیاده شد . امام جمعه و فرمانده قشون باشکوه و جلال تمام او را به اطاقی که سریر اعظم در آنجا قرار داشت راهنمایی کردند . درباریان ، طلاب ، مأموران عالی رتبه و خادمین دربار با عظمت دست بر سینه نهاده و در انتظار صحبت او ، با احترام و وقار تمام ایستاده بودند . امام جمعه تاج را بر سر زین ساز نهاد . شمشیر شاهانه را حمایل کرد . سر آستینهای جواهرش را بست و عصای شاهی را بدستش داد . پس دوباره دعایی نمود ، رو به سوی درباریان کرد و گفت که آئین سلام رسمی را در حضور شاه بجای آوردند . فریادهای زنده باد در تالارهای قصر بزرگ پیچیده ، دسته موزیک سرود رسمی را نواخت ، آتش بازی شروع شد و آسمان روشن گردید . طبق رسم دیرین یکهزار و ده گلوله توپ شلیک شد . با اینکه ادب فارسی پس از مرگ شاعران نام آوری چون

سعدی و حافظ رو به انحطاط نهاده بود و کار ادباء و شعرای این زمان جز سرهم بندی و تراکم يك عده کلمات توخالی چیزی نبود لیکن شعرایی وجود داشتند که در روزهای سرود و شادی آستین‌ها را بالا زده و قصاید زیبایی در مدح یوسف شاه بخوانند. بدین ترتیب شاه جدید را بیش از حد ستودند. در کیاست و دانایی او را به سلیمان و در بخشندگی به حاتم طائی تشبیه کردند. در جرات و شهامت او را با رستم مقایسه نمودند. از جمله اسنادی که یادگار جلوس او بر تخت شاهی است، این بیت است که، یوسف را نه تنها عده زیادی شاه میخواندند - بلکه او سلطان سراسر ملت ایران میباشد.

وقتی که مراسم خاتمه یافت. امام جمعه حصار را مرخص نمود. آنها فوراً قصر را ترک کردند. شاه یوسف همچنان بر تخت نشسته بود و خواجه باشی و چند نفر از خواجه های زیر دست او، پیشکار اعظم و چند نفر از خدمتکاران پائین رتبه، مطیعانه در کنارش ایستاده بودند. اعضاء کارد سلطنتی در محوطه قصر دیده می شدند. یوسف مطمئن بود که دارد خواب می بیند. او مدتی را در سکوت سر کرد و نگاه از خواجه باشی پرسید که او و دیگران چه کسانی هستند؟

- ما خدمتکاران وفادار شما هستیم. افراد توی محوطه هم

نگهبانان ویژه شما هستند.

- دوست دارم غیر از خواجه باشی همه مرخص شوند.

وقتی آنها رفتند خواجه باشی را پیش خوانده و گفت :

- از قیافه تان معلوم است که شما مرد در دستکاری هستید. خواهش میکنم بگو بینم این جریانات به چه خاطر است ؟ مسلماً شما که همیشه در قصر هستید باید دلیل تمام این کارها را بدانید .

براستی خواجه باشی مرد ساده و در دستکاری بود . پس تصمیم گرفت آنچه را که میدانند بگوید . او که يك عمر پشت در شاه عباس با انتظار ایستاده بود و تمام اسرار او را میدانست ، حال می توانست تمام اقدامات عرض آنروز را از سیر تا پیاز به یوسف باز گوید . یوسف پرسید :

- حالا شاه عباس در کجاست ؟

- او به هیئت يك فرد معمولی در آمده و پنهانی زندگی می کند . هیچ کس محل اختفای او را نمی داند . یوسف مرد زرنگ و با هوشی بود . او هر گز پیشگوئی کواکب را باور نداشت و این ترقی غیر منتظره او را می ترساند و چون توسط طبقات حاکم بتاج و تخت رسیده بود نمی توانست استعفا دهد و با این وضع مجبورش کرده بودند حکومت را تحویل گیرد . او فعالیت خود را با احضار رئیس نگهبانان شروع نمود گفت :

- دوازده سرباز بردار و بشهر برو . امام جمعه و فرمانده قشون وزیر اعظم ، خزانه دار ، منجم باشی ، و استادش را دستگیر کن و همه را در قلعه محبوس ساز . پس از اجرای دستور مرا آگاه کن .

رئیس گارد تعظیم کرده و خارج شد .

شاه یوسف آنکاه پیشکار اعظم را فرا خواند و گفت :

— چند ساعت است غذا نخورده‌ام و گرسنه‌ام .

مرد در جواب گفت: تمام آشپز ها و سر آشپز ها مشغول آماده

کردن غذای اعلی حضرت اند . شاه گفت که میل دارد از حرم سرا و اطاق

خوابش بازدید کند ، خواجه باشی و پیشکار اعظم در کنارش برام افتادند.

سالن اولی سراسر مفروش بود . سقف دیوار هایش از تصویر پرندگان ،

گلها ، علفها پوشیده شده بود .

از دیوارهای سالن مفروش دومی پر تره های شاهان سابق دودمان

صفوی و ملکه های با اصل و نسب که ارزش هنری زیاد داشتند ، آویزان

بود . سالن سوم را پر تره های شاهان سلسله های سابق اشغال کرده بود .

گچ کاریهای رنگی دیوارها مناظری از شاهنامه فردوسی را شرح میداد .

که در آنها جنگنده های قدیم ایرانی با دیوهای شاخ و دم دارمازندران

جنگ می کردند . نقاشی سالنهای دیگر مبارزات شاه اسماعیل را بیاد

می آورد . در دور تا دور دیوار های حرم سرا جوانان خوب چهره

دسته گلهائی به دوشیزگان اهداء مینمودند و دوشیزگان نیز جامهای

طلای پر از شراب را به ایشان تعارف می کردند. در هر يك از اطاقهای

حرم تخت خواب مجللی قرار داشت . شاه یوسف یکی از اینها را بعنوان

اطاق خواب خود انتخاب کرد. بعد ، از خواجه باشی خواست که محل

لباسها و جواهرات زنان سابق شاه را بآنها بگوید . پاسخ داد که همه آنها در يك اطاق مخصوص که درش بسته است نگهداری می‌شوند و کلید پیش محافظ صندوقها است . او را فوراً احضار کرد و دستور داد که درب اطاق را باز کند . در اطاق ، صندوقهای بزرگ و کوچک کنار دیوار ها چیده شده بود که پر بودند از لباسهای زیبا ، شالهای کشمیری ، پارچه های ابریشمی ، دیبا های گلداز ، طلاجات، دسته-کلهای طلائی و نیم تاج هائی که نصف شان پوشیده ازسنگهای گرانبها بود ، گوشواره و انگشتر های الماس و مروارید و وسایل تجملی دیگر .

شاه یوسف سه دختر و دو پسر داشت ، بزرگترین دخترش چهارده سال داشت ، دیگری دوازده سال و کوچکترین شان هشت ساله بود . پسرانش نیز شش و چهار ساله بودند . از توی صندوقها يك دسته گل طلا ، يك انگشتر ، يك گردنبند ، يك جفت گوشواره و يك شال قشنگ برای دختر خود انتخاب کرد . يك شال و يك لباس بلند زنانه برای زنش برداشت و داد دست خواجه باشی . باو گفت که اینها را بنخانه اش در شهر ببرد و تحویل زنش دهد . هم چنین حال و احوال را به زنش بگوید تا او دل واپس نباشد . و روز بعد هم پسرانش را به قصر بفرستد .

خواجه باشی همراه دو نفر از خدمتکاران که هدایا را حمل میکردند ، قصر را ترك نمود . وقت غروب بود که پیشکار اعظم در خواست کرد که شاه را باطاقی که در آنجا شمعه ها در شمعدانهای

طلا میسوخت و شام چیده شده بود، تشریف بیاورند. شاه وضو گرفته نماز خواند و نشست. خدمتکاران داشتند غذا های الوان می آوردند. پس از شام سفره جمع شد. آفتابه لکن کوچکی آوردند که شاه دستش را بشوید. پس از صرف قهوه بساط دم و دود آماده شد. منقل و وافوزی در وسط گذاشتند او شروع به پاك زدن کرده بود که فرمانده گارد سلطنتی وارد شد و بعرض رسانید که دستورات را تماماً اجراء کرده است. آنگاه خواجه باشی سر رسید و گفت هدایا را با شکوه تمام تقدیم نموده و خانواده اش را از نگرانی در آورده است. پس شاه از رخواست که همه بنشینند و قدری بذله گوئی کند. نیمه شب بود که به بستر رفت و به رئیس گارد سپرده بود که مثل سابق نگهبانان را در اطراف قصر مستقر سازد. پس از اینکه خوابید پیشکار اعظم و خواجه باشی باطاقهای خود رفتند روز بعد شاه یوسف رفقای وفادار خود را خواند و از بین آنان کسانی را بجای امام جمعه، فرمانده قشون، وزیر اعظم و خزانه دار گماشت. قاعدتاً و چنانچه انتظار میرفت پست منجمی را حذف نمود.

پس مقرر داشت که حکام ولایات از وصول مالیاتهای نامنصفانه دست بردارند. روشی اتخاذ کنند که توده زیر فشار های قانونی و غیر قانونی قرار نگیرد. اعدام، شکنجه، چشم در آوردن و گوش و دماغ بریدن ممنوع شود. پس برای حسن اجرای این موارد بازرسانی از

بین افراد مورد اطمینان خود گماشت . این بازرسان تازه استخدام شده را به قصر فرا خواند و چنین به آنها سفارش کرد :

— از قول ما بحکام ولایات بگوئید که از قادر مطلق بترسند . بخوبی جانب انصاف را رعایت کنند . بنام مالیات و اخاذی غیر قانونی مردم را غارت نکنند . در غیر اینصورت اعمال خودشان باعث برکناری و حتی مرگشان خواهد شد . آنها به تجربه میدانند کسانی که چون زالوبه پیکره توده چسبیده و خونس را می خورند ، دست آخر یاسزشان بر باد خواهد رفت یا مانند گدایان زندگی خواهند کرد . هیچ کدام از سلسله های ایرانی خزانهای را که با اخذ مالیاتهای نا بجا و نامنصفانه پر کرده بودند نتوانستند نگه دارند . مامورانی که از مقام خود سوء استفاده کرده و ثروت انباشته بودند دیر یا زود گرفتار چنگ عدالت گردیدند . ثرویشان ضبط شد . یا سر هایشان به باد رفت یا مادام العمر محکوم به در ماندگی گردیدند . حکام ظالم بسان زالو هائی بودند که خون اجتماع را می مکیدند ولی بالاخره همه چیز را از دست دادند و با بدبختی به هلاکت رسیدند . اگر نمایندگان حکومت ما از ظلم دست بکشند ، سطح خواسته هایشان را پائین آورند و به معیشت در چهار چوب قانون رضا دهند از احترام مردم بر خوردار خواهند شد . از رفاه و آسایش بهره خواهند برد و در اجتماع به نیک نامی و درستکاری مشهور خواهند شد .

یوسف شاه دستور داد که ضمن تقلیل مخارج در بار، به ترمیم جاده‌ها و پلها پردازند، در بین راهها، کاروانسراها بنا کنند، در تمام ولایات بیمارستانها و مدرسه‌ها احداث نمایند. شبکه‌های آبیاری را توسعه دهند تا اراضی مملکت از بی‌آبی نخشکند. برای بیوه زنان و یتیمان و معلولان مقرری بدهند. از ورود اشخاص بی‌عرضه و نالایق به صفوف روحانیون جلوگیری شود. هر کس بخواهد بمقام روحانیت نایل گردد، از امام جمعه اجازه ویژه دریافت دارد.

تعداد روحانیون متناسب با احتیاج توده باشد و از این بی‌بعد ایشان از خزانه دولت مواجب دریافت دارند و بدین وسیله آنها که ادعا میکردند مأمورین دولتی از بیت‌المال مردم استفاده می‌کنند و انگل اجتماع اند، راضی شده و سکوت اختیار کنند. دستور داد دادگاههای مخصوص برپا سازند و اختیار رسیدگی بدعاوی از روحانیون سلب و بدولت واگذار کنند. برای این منظور کوشید تا مردم اقانع سازد که در این موارد به روحانیون مراجعه نکرده و به فتوای آنها گوش ندهند، بلکه بدادگاههای منطقه‌ای مراجعه کنند. دیگر دادن صدقه و سایر وجوهات بفقرا منع شد و مردم وادار شدند این مبالغ را جمع کرده و در اختیار چهار نفر از آدمهای درستکار شهر قرار دهند تا آنها برطبق احتیاجات خانواده‌های فقیر، بین آنها تقسیم کرده و هر سال گزارش مربوطه را تهیه و تحویل دهند. تا شاه مطمئن

باشد که سرمایه ملی منصفانه بین نیازمندان توزیع شده است .
مردم را بر آن داشت که دیگر به روحانیون و اولاد پیغمبر
خمس ندهند تا ایشان هم مثل سایر مردم با کار شرفتمندانه امرار معاش
نمایند . روحانیون نیز با اشاره باحکامی که از قران استخراج کردند
این عمل را ناصواب اعلام نمودند و نیز فرمان زیر را در تمام ولایات
جار زدند که :

- از این پس هیچ کس حق ندارد چیزی بر جال و مأموران دولتی
بدهد و برای بدست آوردن منصب و مقام رشوه یا هدیه‌ای تقدیم دارد .
چون مناصب به کسانی داده خواهد شد که لیاقت و امانت خود را در
کارهای دولتی اثبات نمایند . باید تمام درآمدهای دولتی ، زیر نظر
مأموران درست کار در هر منطقه جمع آوری و بنخرانه ریخته شود .
کلیه طبقات از جمله روحانیون ، آنها که در شهر زندگی می کنند
 $\frac{1}{10}$ و آنها که ساکن دهات هستند باید $\frac{1}{13}$ درآمد خود را بنخرانه
بدهند . سربازان و مأموران باید بطور منظم مواجب خود را دریافت
دارند .

شاه یوسف شنید که مهتر اعظم وقتی که ایلخی را به چراگا-
های ییلاقی میفرستاد، نگهداری آنها را بمردم محلی واگذار میکرد
و هزینه های مربوط را بالای کشید ، فرمانده گروه آتشبار، مواجب
توپچی های خود را بجیب میزد . مسئول خزانة سکه های تقلبی بین مردم

بخش مینمود ، رئیس پلیس قزوین رشوه میگرفت. جمع کنندگان مالیات فقرا را مورد اذیت قرار میدادند و برای اغیا آسان میگرفتند و مأموران بلدیه به پاکیزگی خیابانها توجه نمی کردند. شاه چنین مأموران را عزل و بجایشان مردانی درستکار و سخت کوش برگماشت. امام جمعه زندانی به زندانبان خود گفته بود که او نمی تواند انتخاب ملا رمضان ، بدترین دشمن خود را بعنوان امام جمعه تحمل کند . و بدین جهت سخته کرد و مرد .

شاه دستور داد خیابانهای قزوین تعریض شوند ، رد چرخها و گودالها را چنان پر کنند که دیگر مردم موقع بزمین خوردن دست و پایشان نشکند . فقرای شهر از انبارهای غله ولایات سهمی دریافت دارند تا گرسنگی ناشی از خشکسالی تهدید بمرگشان نکند، شورائی در مورد آبرسانی بشهر ترتیب داد . نزدیک خلیج فارس يك مستعمره کوچک هلندی بود . سفیر کبیر هلند بهمراه چند تن به قزوین آمد که يك موافقت نامه تجاری با ایران منعقد کند . یوسف باکشاده روئی از سفیر استقبال کرد و موافقت نامه را امضاء نمود . و هلندیان را با هدایای زیادی مرخص کرد . این مردم مجذوب مهمان نوازی ایرانیان و ذکاوت، دوراندیشی و بردباری شاه گردیدند . هنوز يك هفته از جلوس یوسف به تخت نمی گذشت .

هر روز تصویب نامه های جدیدی بِنفع مردم صادر می شد . عصر

طلائی در ایران شروع شده بود . بدبختانه مردم قدرت تشخیص نیک و بد را بخوبی نمیدانند و موقعیت های مناسب را مفت از دست میدهند . بفرض آدم و حوا در باغ بهشت چه کم و کسری داشتند که از فرمان خدا سرپیچی کردند و زمین تبعید گردیدند . طبیعت ذاتی بشر چنین است .

پس از مدت کوتاهی مردم قزوین شاهد پیکرهای قصابی شده که از دروازه های شهر آویزان بود گردیدند . مأموران اعدام و شکنجه همشهریان آنان را برده ، دارشان میزدند ، چشمهایشان را در می آوردند ، گوش و دماغشان را می بریدند .

مردم که شاه را مردی مهربان می پنداشتند از این کارها تعجب میکردند . رفته رفته زندگی آرام و پر صلح و صفای آنها زیر نظر فرمانروائی دانا مبدل به یکنواختی و خشونت گردید . مأموران سابق از تغییر عقیده عموم در مورد شاه استفاده کرده و فرصتی می جستند که آنها را بر علیه وضع حاکم بشورانند . بعد از مدتی در شهر قزوین شایع شد که مهتر اعظم با یکی از مأموران سابق ولایات برخورد کرده و نظر او را در مورد شاه جدید خواسته است . او گفته است که یوسف غریبه بی عرضهای بیش نیست . مهتر اعظم گفته است :

خدارا گواه میدهم که مردم عامی خیلی عاقل تر از ما هستند . از نفهمی و کودنی ما بود که این زین ساز بی نام و نشان را بطور

افتخاری بتاج و تخت رسانیدیم . ما این همه رنج و مشقت را خود
برایمان نداد کردیدیم و چون خدمتگزاران دودمان سابق بودیم و سالها
با درستی به مملکت خدمت کردیم ما را عزل نمود . و سگهای پست
ولایات را بجایمان نشاند قبول کنید که با اینکار او ما را پیش جهانیان
رسوا نموده است .

- ولی ما که او را برنگزیدیم ، بلکه خواست شاه عباس چنین
بود ، مگر می توانستیم از دستور او سرپیچی کنیم ؟

- قبول می کنیم ، شاه عباس فرمانروای ما بود و هر چه از زبان
او بیرون می آمد برای ما دو حکم فرمان لازم اجرا بود ، ولی حالا که
او نیست . آیا چیزی ما را از خلع این مرد رذل باز میدارد ؟ آیا
نمی توانیم پس از اینکه این آدم لعنت شده را که می گویند معتقد به
تناسخ ارواح است خلع کردیم ، لایق ترین فرد دودمان صفویه را
بر تخت به نشانم ؟ آیا همه از چنین شاهی که از تبار خسروان خواهد
بود تبعیت نخواهند کرد ؟

- شما راست می گوئید . گفته های شما را قبول دارم ، ولی
چه کاری از دست ما دو نفر بر می آید ؟ آیا صلاح نیست سراغ فرمانده
قشون ، که مانند ما از مقام خود خلع شده است برویم و به کمک او شاه
را از تخت بر نداریم ؟ ...

فرمانده سابق قشون با دیدن آنها از شادی در پوست نکنجید

پس از شنیدن پیشنهادشان با جان و دل موافق شد و گفت که در کودتا شرکت خواهد کرد. ولی یادآور شد که اگر نتوانستند رضایت گروه سواره نظام کنونی را جلب کنند، شکست خورده و محکوم شاه خواهند شد و اضافه کرد:

– او یکی از رفقای صمیمی من است. با او در این باره صحبت میکنم تا رضایت اش را جلب نمایم. برایش ثابت میکنم که در زیر فشار این شاه بیدین هیچ کس نمی تواند به آینده خود امیدوار باشد، زیرا مثل ما دیر یا زود از خدمت برکنار خواهد شد. پس وظیفه ماست قبل از این که بدبختی دامان او را بگیرد از این همه فساد و فتنه جلوگیری کنیم.

در ضمن، چون يك روز موقع ورود شاه به مسجد او در حالت مستی حضور یافته بود، رسماً توبیخ گردید و میدانیم که دل پر خونی از شاه دارد و مطمئنم که حرفهایم را قبول خواهد کرد. اگر او بامالحمق شود حتماً فرمانده پیاده نظام هم که عموزاده و باجاناقش است، چنین خواهد کرد و هیچ دردسری نخواهد داشت. پیشنهاد میکنم که الان یکر است سراغ رئیس پلیس قزوین بروید و او را هم وارد میدان کنید. سعی کنید قول بدهد از نفوذش بر مأموران سابق پلیس که تا هفته ای پیش تابع او بودند استفاده کند.

– هر کدام از توطئه چینان رفتند که وظیفه خود را انجام دهند.

چهار روز بعد دوباره پنهانی دوره‌م جمع شدند و موافقت کردند که صبح زود روز شنبه قصر را محاصره کنند ، بمحل اقامت شاه حمله بزنند و او را بکشند و يك نفر از سلسله صفوی را بر تخت بنشانند . در روز موعود شورشیان مسلح پیاده و سواره ، قبل از اینکه دروازه‌ها را باز کنند ، قصر را احاطه کردند . شاه یوسف بو برد و دستور داد که دروازه‌ها را باز نکنند . او پس از آنکه امام جمعه ، فرمانده قشون ، وزیر اعظم خزانه‌دار ، منجم باشی و استادش را دستگیر و زندانی کرده بود ، فکر میکرد دیگر کسی مخالف او نیست و زندگیش درامن و امان است و انتظار شورش نداشت .

نگهبانان بیشمار شاه زود خبردار شدند ، سلاح بر گرفته و بسوی کاخ شتافتند . آنگاه با شورشیانی که جز جنگ عیج منظوری نداشتند روبرو شدند . جنگ در گرفت ، شکست هیچ کدام از طرفین قابل پیش بینی نبود ، همه از جان خود گذشته بودند . پس از مدت کوتاهی که رویهم آتش گشودند ، جنگ تن بتن شروع شد ، کشت و کشتار چهار ساعت ادامه یافت ، از دو طرف حدود سه هزار نفر کشته شدند ، بالاخره مردم شهر نیز به شورشیان پیوستند و حامیان شاه را شکست دادند و مجبور به فرار کردند . شورشیان پس از تصرف کاخ ، درها را شکستند و بمحل نشیمن شاه یورش کردند لیکن نتوانستند اثری از وی پیدا کنند . عده‌ای می گفتند که او بین رزمندگان بود ،

به نکهبانیانش لاف شجاعت میزد و بالاخره در جنگ کشته شد. بعضی ادعا میکردند که او بین جنگندگان نبود بلکه بمحض اینکه دو طرف با هم درگیر شدند او ناپدید شد. هرچه بود، او را دیگر نه در بین کشته شدگان توانستند پیدا کنند و نه در بین زندگان. پس از تاراج قصر پادشاهی، شورشیان رو به بازار نهادند. مغازه‌ها و کاروانسراها را گشتند، سر به محله‌های ارمنی و یهودی نشین نهادند. در بین راه میزدند و غارت میکردند و از هیچ عمل ننگینی فروگذار نمی‌کردند. شامگاه آتش شورش فروکش کرد و تاراج خاتمه یافت و همه‌بخانه‌های خود رفتند...

صبح روز بعد رهبران شورش به زندان اریق رفتند تا فرمانده قشون، وزیر اعظم، خزانه‌دار مولانا و منجم باشی را آزاد کنند. اتفاقات روزپیش را به آنان شرح دادند و از آنها خواستند که يك نفر از دودمان صفوی را بفرمائروائی پیشنهاد کنند. مولانا پرسید: امروز چه روزیست؟

مهتر اعظم جواب داد که پانزدهمین روز سال نو است. قلب مولانا آکنده از شادی و سرور شد. او مرده داد که خطر تهدید کننده برطرف شده و بلاگریبان یوسف را گرفته است و اضافه کرد:

— همه میدانند که در دودمان صفوی کسی لیاقت تصاحب تاج و تخت را ندارد. زیرا همه شان یا کور گردیده‌اند یا پاهایشان بریده

شده . چند تن توسط شاه اسماعیل کور شدند ، عده دیگر بوسیله شاه عباس بینائی خود را از دست دادند .

بهمین دلیل هیچ کدام از آنها نمی توانستند فرمانروائی کنند و بناچار باید شاه عباس دوباره بر تخت نشیند. مهتر بزرگ خاطر نشان ساخت : گرچه همه با اینکار موافقت و سابقاً نیز در دوان سلطنت وی روزگار خوشی داشتند ولی شاه عباس خود خواسته است کناره گیری کند و ناپدید شدنش نیز مردم را کلی ناراحت کرده است و هیچ کس نمی داند او در کجا زندگی میکند .

مولانا لبخند زد و پاسخ داد که این کار شاه عباس دلیلی داشته است ولی شرح آن دیگر لزومی ندارد . او میدانند که شاه در کجاست و باید همه دنبال او بودند و از شاه درخواست کنند که بیاید و دوباره بر تخت نشیند .

پس همگی بیخانه‌ای رفتند که شاه آنجا پنهان شده بود . با تشریفات مخصوص او را بقصر برگرداندند و او دوباره عنوان خود را بدست آورد و زندگی کشور بر وال عادی خود برگشت . انگار که هرگز کسی بنام یوسف وجود نداشته است .

من به حماقت ستارگان می اندیشم که نمی دانستند ایرانیان بالاخره آنها را گول خواهند زد . زین ساز شیادی گیر خواهند آورد و او را ظاهراً به تخت خواهند نشاند . آنها چقدر زرنک بودند که

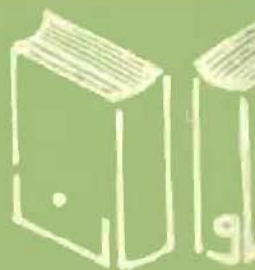
کواکب بی هنر و احمق را گول زدند .

ستاره ها تنیه خود را به پادشاه راستین ایران روانداشتند و یوسف بیچاره و بی گناه را سپر بلای خود کردند و تا چهل سال از آن بالا به استبداد ، قساوت و ددمنشی وی بی تفاوت نگریستند . نمونه قساوت و خوانخوااری او رفتارش با فرزندان خود بود که دو تایشان را کور کرد و یکی دیگر را به وضعی فجیع کشت ...

شاید نتوان ستاره ها را مقصر شناخت . زیرا آنها با شخص شاه عباس که کار نداشتند ، آنها میخواستند آنکس را که در پانزدهمین روز سال جدید شاه ایران بود فنا سازند . قضا و قدر یوسف زین ساز را بر تخت نشاند که ستارگان دق دل خود را بر سر وی خالی کنند . آیا ستارگان میتوانند پیش بینی کنند که امکان داشت ایرانیان آنها را بفریبند ؟

و چقدر احمق بود انگلستان که پس از آن خیال جنگ با این مردم خطرناک را در سر می پروراند .

پایان



- نیویز - خیابان کودوش کبیر - بارادچه کنار